

به نام خدا

خلوت نشین عشق

لیلا عبدی

نشر آداس

آداس



نام کتاب: خلوت‌نشین عشق

نویسنده: لیلا عبدی

چاپ ششم (آدش / دوم): ۱۴۰۱ تهران

فصل اول

- کیانا! مامان! این کار در شأن تو نیست.

دیگر نمی‌توانستم حرف‌هایش را بشنوم و حرفی نزنم. عصبانی
غریدم:

- کدوم شأن مامان جان؟ اون شأنی که مد نظر شماست با خودکشی
بابا پرید.

مامان سعی می‌کرد ظاهرش را حفظ کند. لبخند ملایمی بر لب نشانده:
دخترم بازم نمی‌تونم اجازه بدم بری و به‌عنوان پرستار تو خونه‌ای که
معلوم نیست چجور آدمایی اونجا زندگی می‌کنن و چه برخوردی باهات
دارن کار کنی.

بغض داشت خفه‌ام می‌کرد. این اواخر با هر تلنگری اشکم درمی‌آمد.
با صدای لرزانی گفتم: ناچارم مامان جونم! کجا به یه دانشجوی سال سوم
با این حقوق کار می‌دن؟ بگو برم اونجا کار بگیرم. یادتون باشه داریم
می‌رسیم به ته پس انداز شما.

مامان میان حرفم آمد و این بار با صدای آرام‌تری گفت: می‌رم سراغ
داییت.

خنده‌ام گرفت، دایی!

گفتم: دایی اگه سراغ بگیر بود که من و شما الان تو این وضعیت
گرفتار نبودیم. بعضی وقتا اون قدر کفرم از بابا بالا میاد که خدا می‌دونه.
آرزو می‌کردم کاش بابا مثل شما بود و دست به اون کار نمی‌زد.

اثر درد را در صورت مامان می‌دیدم. با صدای لرزانی گفت: کاش با

امیر به هم نمی‌زدی!

عصبی و بی‌قرار بلند شدم و شروع به قدم زدن کردم. احتیاج داشتم حرف بزدم تا کمی آرام‌تر شوم: اون موقه‌ها بابا کارخونه‌دار بود و پولش از پارو بالا می‌رفت، منم ظاهرهم قشنگ، یه لقمه‌ی چرب بودم واسه هرکی تورم می‌کرد. اوایل که وارد دانشگاه شدم و با خوش‌قیافه‌ترین پسر دانشگاه روبه‌رو شدم و نگاه حسرت‌کش دیگرونو دیدم گفتم برگ برنده من افتاده با اون زبون چرب و نرمش. می‌گفت هیچ فرقی بین قشر ضعیف و غنی جامعه وجود نداره وقتی عشق وجود داشته باشه... آشغال دروغگو... وقتی بابا ورشکست شد پول نبود اما من همون دختر خوشگل بودم، امیر دید نمی‌تونه فقط با خوشگلی من سر کنه، درحالی‌که دختری خوشگل دیگه که وضعشون از لحاظ مالی عالی بود خواهان اون بودن. با اون کثافت به‌خاطر این به هم زدم. حالا هم مامان گلم، تکیه‌گامم فقط خداست و توقعی هم از کسی ندارم. نه دایی، نه خاله و نه هیچ احدالناسی!

در چشم‌های مامان نگرانی موج می‌زد جمله‌ی «خدا پشت‌وپناهت» را بر زبان آورد و سکوت کرد. بلند شدم و گفتم: برم بخوابم. عمه‌ی ریحانه می‌گفت خیلی روی وقت حساسن.

به روی خودم نیاوردم که لب‌هایش را به هم فشرد تا حرف نزنند. روی تخت دراز کشیدم و چشم به تاریکی دوختم. خوابم نمی‌آمد اما می‌ترسیدم اگر کنار مامان بنشینم دوباره نظرش عوض شود. روزگار بازی مسخره‌ای را با من شروع کرده بود.

پدرم کارخانه‌ی شیر و لبنیات داشت و زندگی خوبی داشتیم. پدر و

مادر از لحاظ اعتقادی مثل هم نبودند اما همدیگر را دوست داشتند. با یک سال تاخیر در کنکور شرکت کردم و در رشته‌ی ادبیات فارسی قبول شدم. عاشق این رشته بودم. همان سال با امیر آشنا شدم. پدر امیر آموزشگاه زبان داشت و وضع مالی‌شان بد نبود. امیر دانشجوی ارشد مدیریت بود.

در دفتر مدیریت دانشگاه باهم آشنا شدیم. هر دو منتظر ورود به اتاق ریاست برای اعتراض به پرونده‌ی ثبت‌نامی خود بودیم که مامان به تلفن همراهم زنگ زد و گفت شب زودتر به خانه بروم چون میهمان داریم و من در جوابش گفتم چون ماشینم خراب است و گذاشتمش تعمیرگاه، شاید کمی دیرتر برسم.

سر حرف از همان‌جا باز شد. او درمورد ماشینم پرسید، بعد درمورد رشته‌ام و خیلی مسائل دیگر که به‌درستی در خاطر من مانده است. او قبل از من به دفتر ریاست مراجعه کرد و من بعد از او. موقع خروج از در دانشگاه او را سوار بر پژوی دودی‌رنگش منتظر خود دیدم. با خنده گفت: هرچند به ماشینم کلاس‌بالای شما نمی‌رسه اما سوار شین!

طبق تربیتی که سال‌ها با گوشت و خونم عجین شده بود قبول نکردم. چند بار به دانشکده‌ی ما آمد تا با من صحبت کند ولی وقتی فهمید اهل دوستی نیستم از من خواستگاری کرد و من تحت تاثیر نگاه حسرت‌بار دخترهای دانشگاه به خودم و حرف‌های دهان‌پرکن او قبولش کردم و نامزد شدیم. به‌خاطر مخالفت مامان با عقد به آن زودی قرار به تبادل انگشتر شد.

سال دوم ورودم به دانشگاه بود که مشکلات یکپهویی خانوادگی ما

شروع شد. مقدار زیادی پول از پدر اختلاس کردند و او ورشکسته شد. خانه توسط بانک مصادره و کارخانه و ماشین‌ها و ویلا توسط طلبکاران. خانه‌ی بزرگمان در زعفرانیه جایش را با دو اتاق اجاره‌ای در جنوب شهر عوض کرد که یکی از خدمتکارهای قدیمی مامان برایش پیدا کرده بود. مامان با گفتن «حتما خدا این‌طور صلاح دونسته» با این قضیه کنار آمد اما پدر نمی‌توانست با این اتفاق کنار بیاید.

مردی که روزی چندین و چند کارگر زیر دستش کار می‌کردند حالا بیکار در گوشه‌ی خانه زانوی غم بغل گرفته بود و در آخر هم نتوانست کنار بیاید و خودش را حلق‌آویز کرد.

پدرم این کار را کرد تا به خیالش زندگی ما کم‌تشن‌تر و آرام‌تر شود اما چه خیال باطلی! بعد از مرگ پدر، امیر خود را از من پنهان می‌کرد و هر وقت هم که پیدایش می‌کردم به بهانه‌های مختلف مرا می‌پیچاند. تقریباً شش ماه پیش بود که سراغش رفتم و قضیه را یکسره کردم. می‌خواستم تکلیفم را زودتر روشن کند که او با کمال وقاحت گفت فعلا آمادگی ازدواج را ندارد. وقتی گفتم: چطور قبلا جور دیگه‌ای حرف می‌زدی؟ پوزخندی زد و گفت: آخه قبلا کس دیگه‌ای بودی!

ته‌مانده‌ی غرورم را نگه داشتم و نامزدی‌ام را با او به هم زدم. دنبال کار رفتم اما هر جا می‌رفتم به نسبت رشته و تحصیلاتم کاری پیدا نمی‌کردم یا اگر کاری هم بود به قدری حقوقش کم بود که کفاف زندگی‌ام را با مادری که می‌گرن حادثش نمی‌گذاشت دنبال کار بگردد نمی‌داد.

داشتم ناامید می‌شدم که دوستم ریحانه گفت عمه‌اش دوستی دارد که برای نوه‌ی دختری‌اش دنبال پرستار می‌گردد. شرایط مرا به او گفته و او

قبول کرده که من همراه کار کردن سه ترم باقی مانده‌ام را به دانشگاه بیایم به شرطی که مرا برای کار بپسندد.

مامان در ابتدای امر مخالف بود اما نمی‌شد که نشست و دست روی دست گذاشت. باید کاری می‌کردم.

چشم‌های سرخ و هاله‌ی زیر چشم‌های مامان می‌گفت که شب گذشته چشم برهم نگذاشته است. اشتهایی به خوردن نداشتم اما به خاطر دل او صبحانه‌ام را کامل خوردم. جلوی آینه ایستادم تا مقنعه‌ام را مرتب کنم. مامان کنار آینه ایستاد و چشم به صورتم دوخت و آرام گفت: وقتی تازه به دنیا اومده بودی بابات می‌گفت فریده، چشمای تپله‌ایش رو نگاه کن انگار به آدم می‌گه من خلق شدم تا تو ناز و نعمت بزرگ شم، برام همه‌چیزو فراهم کنین. حالا نیست تا ببینه همون دختر خوشگل و چشم‌عسلی برای...

می‌دانستم می‌خواهد چه بگوید. حرفش را قطع کردم و گفتم: مامانی دیگه قرار نشد. ناسلامتی من دارم برای مصاحبه‌ی شغلی می‌رم. الان فقط می‌خوام دعای کنین نه اینکه ازین حرفا بزنین.

سریع گونه‌اش را بوسیدم و دست به کیفم برده و با خداحافظی سریعی از در بیرون زدم. قدم‌هایم روی برگ‌های پاییز بدون برانگیختن احساسی در من پیش می‌رفت شاید چون هر نوع احساس دوست داشتن در دلم مرده بود و دیگر چیزی را دوست نداشتم حتی قدم زدن روی این برگ‌ها را.